

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی
برلین - ۲۸ نومبر ۲۰۱۶

سرودِ زندگانی – افسانهٔ حیات

شاید کسی دیگر از دری گویان "زندگانی" را شاعرانه تر از استاد کابلزاد زمانه – "خلیلی افغان" – در ترانهٔ "باغبان و خزان" تمثیل نکرده باشد؛ و اگر کرده است، من نمی دانم و شاید نخواهم بدانم!!!

زندگانی نبُود، غیر دو دم
یک دمّش سُور و یک دمّش ماتم

زندگی چیست و زندگانی چیست؟؟؟

"زندگی" آن است، که کس "خود" را دارد و خود "خود" را درمی یابد؛ ولی "زندگانی" بالاتر از آن گام برمی دارد، چون دیگران و ماحول را نیز شامل آن "خود" می گرداند. آیا می توان از همه و همه چیز بُرید و تنها با "خود" و "خویشتن خویش" زندگانی کرد؟؟؟ جواب من به گفتهٔ مثل گونه و حکیمانۀ کابلیان، "یک نی و صد آسان" است؛ چرا؟؟؟ چه "زندگانی" مفهوم "جمعی" را می رساند:

اگر "زندگی" فردی ست، "زندگانی" اجتماعی ست!!!

تا جایی، که می دانم، در هیچ زبان دیگر دنیا مانند "زبان دری"، دو پدیدهٔ مختلف و متفاوت "زندگی" و "زندگانی" را از هم فرق نمی کنند. در زبان دری "زندگی" را از "زنده" می گیرند (مقولهٔ بیولوژیک) و "زندگانی" را از "زندگان"، و مراد از "زندگان"، همانا "مجموعه ای از انسانان" است، که با هم در تعامل و داد و ستد اند و در ارتباط دائمی (مقولهٔ اجتماعی).

مگر همین مقولهٔ اجتماعی در حد ذات هر فرد، منحصر به خود همان فرد است و از همین زاویه است، که حتی "زندگانی" را برای "فرد" نیز می توان "فردی" دانست، چون داد و گرفت هر فرد با و در اجتماع، منحصرأ به همان فرد ربط دارد. ولی برویم سر اصل موضوع، که پرداختن به جنبه های تخیلی و شاعرانهٔ زندگانی ست.

سالها پیش ضمن مقاله ای نوشتم، و به تفصیل هم نوشتم، که انسان در زمان "گذشته" زندگانی می‌کند، چون آنچه را در تار و پود هستی و کیان خود و اجتماع و محیط خود دارد و درک می‌نماید، همه در زمان "ماضی" رشته و بافته و ساخته و پرداخته شده اند. "حال" زمان بی‌نهایت خُرد و زودگذری است، که هر آن به تحویلخانه و انبار "گذشته"، تسلیم داده شده و جزء "گذشته" می‌گردد. پس "حال" در واقعیت امر جزء لاینجزائی از "گذشته" است. "آینده" هنوز وجود ندارد، ولی وقتی بیاید و "حال" گردد، در همان لحظه و همان دم به "گذشته" پیوسته است!!! پس آنچه وجود دارد، مربوط "گذشته" است و از همین سبب می‌توان گفت، که:

انسان در زمان "گذشته" زندگانی می‌کند!!!

این سخن ولو در نظر بعض کسان تا اکثر کسان، در هیئت پرادوکس هم جلوه کند، مگر واقعیت غیر از این نیست!!! من - من نوعی - همین لحظه که "زنده" هستم، "زندگانی" را در "گذشته" احساس می‌کنم، چون تا چیزی واقع و ماضی نشود، قابل درک و احساس هم نیست!!! بناءً آنچه مُدرک و محسوس است، مربوط است به زمان "گذشته"!!! انسان برای آسانی کار خود، دامنه "حال" را تا دامان "زمان گذشته" و بالخاصه "گذشته قریب و بلافصل" می‌کشاند و همان را "زمان حال" می‌پندارد.

اگر به عالم تخیل اندر شده و از قوت تخیل کار بگیریم، سراسر "زندگانی" مانند صحنه تمثیل و فلم سینما مجسم می‌گردد. "زندگانی" جز داستان و سرود و ترانه و افسانه ای نمی‌شود، که در مغز و حافظه هر انسان حک و منقور گردیده است؛ منقور فی الحجر. آنچه در ذهن باقی است، افسانه زندگانی است، که کم و بیش در پیش هرکس جلوه می‌نماید.

با همین دید برویم و داستان "باغبان و خزان" استاد "خلیل الله خلیلی" را از نظر بگذرانیم و ببینیم، که استاذ ممتاز سخن، سخن را با چه اعجاز پیش روی ما می‌گذارد:

باغبان و خزان

رِشَه در دست باغبان افتاد لرزه بر نخل نوجوان افتاد

اضطرابی به بوستان افتاد بیاض آوازه خزان افتاد

ارغوانزار زعفرانگون شد

دل مسرور باغبان خون شد

دل مرغان باغ را خستند بابلان رخت از چمن بستند

پر و بال نشاط بشکستند در ششادی برویشان بستند

یک یک از آشیان جدا گشتند

زار و محزون و بینوا گشتند

بعد ازین در چمن نوا نکنند پرفشانی و هوی و ها نکنند
 شور و آوازه و صدا نکنند انجمنها دگر به پا نکنند
 شاعر راغ را نوا شد پست
 ساز این بزم را سپهر شکست
 باغ سرمایۀ نشاطی داشت چمن از سبزه خوش بساطی داشت
 باغبان نیز انبساطی داشت با گل سرخ اختلاطی داشت
 برگریزان بساط واژون کرد
 عشرت باغ را دگرگون کرد
 باغ صحن مزار را ماند مردم دلفگار را ماند
 جگر داغدار را ماند برگریزان شرار را ماند
 آه آتش به خرمن گل زد
 شعله در آشیان بلبل زد
 یاد آن شب، که ماه می رخشید سبزه بر روی سبزه می غلتید
 باد زلف بنفشه می بوسید باغبان از نشاط می خندید
 ماهتابی و نوبهاری بود
 باغ را طرفه روزگاری بود
 باغ مشکین و باد مشک آمیز چرخ سیمین و ماه نورانگیز
 خوش نسیم شبانه عشرت خیز ساغر عیش باغبان لبریز
 تخم هر گل، که در چمن می کاشت
 خرمن حُسن و عشق بر می داشت
 شام چون ماه رخ عیان می کرد باغبان سیمر بوستان می کرد
 تکیه بر شاخ ارغوان می کرد از گل و لاله سایه بان می کرد
 آبشاران فسفانه می گفتند
 بادهها خوش ترانه می گفتند
 صبح چون آفتاب سر می زد باغبان دست در کمر می زد
 دامن از بهر کار بر می زد تاجی از ضیمران^۱ به سر می زد
 او جوان بود و آبشار جوان
 باغ سرمست و نوبهار جوان

^۱ "ضیمران" (بر وزن "شخمان") کلمه عربی و در معنای "گل نازیو" یا "ریحان" است

دل ما نـیـز نوبهاری داشت آرزوهای بیشماری داشت
 شاد و مسرور روزگاری داشت در کف خویش اختیاری داشت
 آه آن دم، که نوجوان بودم
 سرو این تـاـزه بوستان بودم
 زندگانی چه طرفه طومار است لا به لا ته به ته پر آسرار است
 این معمّا چه سحرآثار است حلّ این راز سخت دُشوار است
 ما ازین زندگی چها دیدیم
 چه نشیب و فرازها دیدیم
 یک دمش گرم نوجوانیها آرزوهای و پرفشانیها
 یک دمش وقف ناتوانیها ناامیدی و سرگرانیهها
 زندگانی نبود غیر دو دم
 یک دمش سُور^۲ و یک دمش ماتم
 باغ بار دگر شود شاداب غنچه ها باز و لاله ها سیراب
 باز زلف بنفشه گیـرد تاب باز تابد به سبزه ها مهتاب
 با بـلـان باز نغمه آغازند
 باغبانها به کار پردازند
 لیک آگر بارها نسیم سحر بِشِگافـد به باغ غنچه تر
 گر بیاید بهارها آبیـم^۳ گر جهان زندگی کند از سر
 ما کـزین بوستان شدیم شدیم
 پایمال خـزان شدیم شدیم

^۲ "سور" کلمه دری و در معنای "خوشی" و "جشن" است؛ چنانکه در ترکیب "ختنه سوری" داریم
^۳ "بیمز"؛ یعنی "بیشمار"